



خاودیرکردنت

**بیشعوری**

محمد و زجاجی



رهنمای عملی شناخت و درمان  
خطرناک‌ترین بیماری تاریخ بشریت

# فهرست

۷ ..... مقدمه مترجم

۱۱ ..... دیباچه نویسنده

**فصل اول: چه کسی بیشعور است و چرا یک نفر باید بخواند بیشعور باشد..... ۲۱**

۲۳ ..... ۱ سرگذشت فرد

۳۱ ..... ۲ چند سرگذشت دیگر

۴۱ ..... ۳ تعریف بیشعوری

۴۹ ..... ۴ ماهیت بیشعوری

۷۱ ..... ۵ شدت بیشعوری

**فصل دوم: انواع بیشعورها..... ۷۹**

۸۱ ..... ۶ بیشعور اجتماعی

۸۷ ..... ۷ بیشعور تجاری

۹۳ ..... ۸ بیشعور مدنی

۹۹ ..... ۹ بیشعور مقدس مآب

۱۰۲ ..... ۱۰ بیشعور عرفان باز

۱۰۹ ..... ۱۱ بیشعور دیوان سالار

۱۱۳ ..... ۱۲ بیشعور بیچاره

۱۱۷ ..... ۱۳ بیشعور شاکی

**فصل سوم: وقتی جامعه بیشعور می‌شود..... ۱۲۱**

۱۲۳ تجارت به‌مثابه بیشعور.....

۱۲۹ دولت به‌مثابه بیشعور.....

۱۳۵ خواندن، نوشتن و بیشعوری.....

۱۳۹ بیشعوری در رسانه، یک اپیدمی واقعی.....

**فصل چهارم: زندگی با بیشعورها..... ۱۴۵**

۱۴۷ کار کردن با بیشعورها.....

۱۵۳ وقتی دوست بیشعور است.....

۱۵۷ ازدواج با آدم بیشعور.....

۱۶۱ بیشعور مادرزاد.....

۱۶۷ فرزندان والدین بیشعور.....

**فصل پنجم: راه نجات..... ۱۷۳**

۱۷۵ مراحل درمان.....

۱۸۱ وسایل درمان.....

۱۸۹ سخن پایانی.....

# ۱

## سرگذشت فرد

اگر بیشعورها عاشق می‌شوند فقط به یک دلیل است:  
می‌خواهند در هیچ چیز کم نیاورند، از جمله عشق.  
- وینفرد،<sup>۱</sup> عاشق شکست‌خورده یک بیشعور

از میان تمام مشاغل عالم، شغل وکالت چنان با بیشعوری درگیر است که بجاست این کتاب را با یک مورد از آن آغاز کنیم. سرگذشت فرد<sup>۲</sup> را از زبان خودش می‌شنویم.

\* \* \*

روی صندلی کارم ولو شدم و آنقدر خسته بودم که نمی‌توانستم بقیه روز را تاب بیاورم. ساعت تازه نه و ربع بود، اما انگار بدبختی ساعت سرش نمی‌شد. داشتم از دست می‌رفتم، انگار با ده نفر دعوا کرده بودم.

وقتی که از خواب پا شدم سردماغ بودم، اما وقتی خواستم صبحانه بخورم حالم گرفته شد. من هر روز دقیقا یک جور خوراک برای صبحانه سفارش می‌دهم: تخم‌مرغ آب‌پز سه‌دقیقه‌جوشیده، ژامبون، نان تُست، آبمیوه و قهوه. دیگران هم می‌دانند که وقتی من می‌گویم تخم‌مرغی می‌خواهم که سه دقیقه جوشیده باشد، منظورم این است که دقیقا سه دقیقه جوشیده باشد. آن روز هم صبحانه مطابق معمول برایم آماده شد، اما تخم‌مرغ

1- Winifred

2- Fred

بیشتر از حد جوشیده بود. تقریباً سی ثانیه بیشتر جوشانده بودندش! مگ، پیشخدمت رستوران را صدا زد و بهش نشان دادم که تخم مرغ بیشتر از حد جوشیده است. نگاه چندش آوری به من انداخت و گفت: «خب پس دوباره ترتیبش را می‌دهیم.» و بعد با لحنی عصبی ادامه داد: «اصلاً برش می‌گردانیم توی قابلمه و ناپزش می‌کنیم. دوست دارید تخم مرغتان چقدر عسلی بشود قربان؟»

به او گفتم اگر بخواهد از این خوشمزه‌بازی‌ها برای من درآورد از انعام امروزش خبری نخواهد بود. پنج دقیقه بعد، بعد از اینکه برای سومین بار از او خواستم تا فنجان قهوه‌ام را پر کند، تمام کنری را روی لباس من خالی کرد! مگ گفت که این کارش عمدی نبوده است، اما من که بچه نبودم.

اگر صبحانه به اندازه کافی مزخرف نبود، در عوض طی مسیر تا سر کار واقعاً مزخرف بود. به‌خاطر این که در جایی که سرعت مجاز ۳۵ مایل در ساعت بود، ۵۰ مایل در ساعت رانده بودم، یک افسر پلیس متوقفم کرد و دو تا برگ جریمه داد دستم. دومی به‌خاطر نیستن کمربند ایمنی. از کوره دررفتم و از او پرسیدم چرا به‌جای من، آن بیشعوری را که دو مایل جلوتر نزدیک بود با ماشینش من را له کند، جریمه نمی‌کند. او هم در عوض آن دو جریمه را از من گرفت و به‌خاطر تمرد از دستورات پلیس، به مبلغ آن‌ها اضافه کرد. حالا دیگر آن قدر مبلغ جریمه‌ها بالا رفته بود که باید برای پرداخت‌شان از جایی قرض می‌کردم. وقتی سر کارم رسیدم، ماشینم را در جای همیشگی پارک کردم. اما همین که پیاده شدم پایم توی یک تاپاله بزرگ اسب فرو رفت. حتماً یکی داشت سربه‌سرم می‌گذاشت، اما من وقت نداشتم که پیدایش کنم. خیلی‌ها در مظان اتهام بودند.

این هم پایان ماجرا نبود. همان طور که داشتم به دفترم که در بالاترین طبقه ساختمان بود می‌رفتم، آسانسور گیر کرد و من بین طبقه سوم و چهارم ماندم. زیاد طول نکشید که آسانسور به‌راه افتاد، اما در همین بین شنیدم که یک نفر در طبقه چهارم می‌گفت: «فرد توی آسانسور گیر کرده. نمی‌شود کاری کرد تا شب همان‌جا بماند؟» باید یادم می‌ماند که بعداً خنمه بخش نگهداری و تعمیرات را به‌خاطر اینکه گذاشته بودند آسانسور خراب شود اخراج کنم.

قبلاً هم گه‌گاهی بدببیری‌هایی مثل این داشتم، اما حالا آن قدر زیاد شده‌اند که کلافه‌ام می‌کنند. من همیشه از شکست بیزار بوده‌ام. تقریباً تا پیش از این دوران هرگز طعم شکست را نچشیده بودم. اما حالا دائم باید طعم تلخ آن را احساس کنم و این امر خیلی افسرده و مایوسم می‌کند. مطمئن نیستم که آیا هنوز جَنَمَش را دارم که آن کاری را که لازم است انجام بدهم یا نه.

زندگی نوعی برد و باخت است. من در تمام زندگی‌ام دست به هر کاری زده‌ام تا همیشه برنده باشم. وقتی بچه بودم در تمام بازی‌ها و ورزش‌ها از همه سر بودم. البته بعضی وقت‌ها هم مجبور می‌شدم برای برنده‌شدن کلک بزَنَم که خُب آن هم جزو مزه کار محسوب می‌شد. دوست داشتم با برادرهایم سرشاخ شوم تا برنده بشوم. شیرین‌ترین لحظه‌هایم وقت‌هایی بود که می‌توانستم سر پدر و مادرم را طوری شیره بمالم که مجبور شوند دقیقاً همان کاری را بکنند که من خواسته بودم.

در دوران دبیرستان، هم در فعالیت‌های فوق‌برنامه و هم در ورزش، پرشور و اهل رقابت و روکم کنی بودم. یاد گرفته بودم چطور رقیبانم را با جنجال و هیاهو از میدان به‌در کنم و جوری مغلظه کنم که هیچ‌کس نتواند مچم را بگیرد. در هر کاری، اول به دنبال فوت‌وفنی می‌گشتم که بتوانم با آن از دیگران جلو بیفتم و در کسب این‌طور پیروزی‌ها مهارت پیدا کرده بودم. اصلاً برای همین بود که زندگی می‌کردم.

خوب که فکر می‌کنم حدس می‌زنم دلیل اینکه این قدر از کم‌آوردن فراری بودم، رفتاری بود که برادرهای بزرگترم با من داشتند. آن‌ها همگی مرا به‌خاطر بچگی و کوچک‌تربودنم مسخره می‌کردند و من هم در عوض سعی می‌کردم که از حدومرز خودم بالاتر بروم. هیچ چیز برایم شیرین‌تر از آن نبود که روی آن‌ها را کم کنم و البته هر چه سنم بالاتر می‌رفت و بزرگ‌تر می‌شدم، در این کار بیشتر و بیشتر موفق می‌شدم.

وقتی کوچک و درمانده بودم با خودم عهد کرده بودم که تمام کارهایشان را تلافی کنم و به عهدم وفا کردم. فکر می‌کنم پدرم هم هر بار که می‌دید من کارهای برادرهایم یا هر کس دیگری را که بزرگ‌تر بود تلافی می‌کنم خیلی خوشش می‌آمد چند بار شنیده بودم که با صدایی که به‌سختی شنیده می‌شد گفته بود: «همین روزهاست که این انچوچک، گهی مثل پدر پیرش بشود.»

در دانشگاه، حقوق خواندم، با درجه عالی فارغ‌التحصیل شدم و برای همکاری به یک